

کہ ہر کس پہ دوام زر زان
 بعد دنیا کان آن شہریا
 کہ نامور دیوان معنی بلوم
 بہر شہر شناختہ کردہ
 زمانہ مور دیوان حلیاں چو
 بہر جامی رشتی ز نزدیک
 فرستاد کان قہ در میرا
 بہر قریب و دہ ز ہر مرز و بوم
 بتاراج بردہ فرون آریس
 امیران فرستادہ ہر جا
 نخستین فرستاد کارا
 کہ ہر کس کہ اور انباشد

تہ دیگر برو نام زر را سوا
 بدین رسم معمول در میرا
 وزین پس پستہا بظلم بود
 ہزاران محصل ہمہ دیو جو
 فراری سام و در دست و کویہ
 سوزان دم گرفت بی زور
 کروہی نمودہ بخود شستیا
 نہادہ ز این بد بس نوم
 زن دخت و فرزند خانہ
 بروم شرفہ نکستی
 بہریت از امان نشانی سرد
 بلس نشتر شمشیر فرودشان

پس اینجا عمارت نمود

ندانی اگر معنی لفظ یام

زهر کشوری اهداران ^{رفت}

پای بدست همگانه

موجب محلی و مرسوم را

برای خواتین و پسران ^{علل}

زنگی و از خالصی و از سوز

مزارع همه غبت و دست نمود

که هر طایفاتی که بروی ^{نهند}

و در زرع شتوی مگر نیم را

بر آنکس که مکت قریب و کرد

سه سالش کشند عوارض ^ف

در آن سبب استن ساریت نمود

کنون است خانه بخوابش نام

بخط قوا مثل سواران ^{رفت}

سواران در سپاه و بیرون

سورغال و قطاع مقصود

جدا کرد و داد او بدست ^{و کل}

ز اوقاف و خیرات ال ^{سل}

بر آن مایه است مقرر نمود

بدو قسط از ابد یوان ^{بند}

بسکام صیغی که نیم را

در آن بکه و خانه بسپارد

چهارم بدو قسط بی اعشا ^ف

بهر کشوران حکم بباری نمود
 عیار زر و سیم مسکون را
 نرخیای انگار را راست کرد
 بیزان بنجد هر سنگ و کبل
 بهر کشوران سنگ در نهاد
 بر آن حکم کان شد مقرر نمود
 یکی فسترد ز خزانة کذا
 بناهای زیبا می محکم اساس
 رهند خانه و کنبه بارگاه
 پرستاری و کان مسموم
 همسازی کار بویه زمان
 ز پرورون عاجزان فسترد

جهان بعد از بسیاری نمود
 گرفتند و شکست کون را
 تنی سیم و زر از کلمه گاه کرد
 که بگویند باشد در آن جفت و میل
 جز از سنگ شکست نایز نهاد
 منع تنگش منقر نمود
 بهر کشور از آن نشانة کذا
 بیا کرد هر جا فرون از کس
 شفا خانه و مدرسه و نعل
 طعام و لباس مری عم
 ز سنگ پوشش از آوزان
 طلب کردن بر غریب سیر

یاشد درین اربعی اعتباراً
 سرانجام غازان هم چشم
 سپاهی کزین کرد خنجر کد
 ولی ناصرالدین مصری شد
 ز غم رفت غازان غازی تبا
 شد از آن جنایت روح شاه
 نه بقصد نه کشت از جان
 سه مه کم ز نه سال کرده
 زیاده ها دوز جان شست

هزاران ان شاه و اولاد
 سپه اندازان سوی مصر
 بر زم شمس مصر کبیده ترا
 بر آورد سخت از ساری غلو
 بسی کرد بشکر کسان اعما
 بسترها و دوشن و کین در
 جهاند از غازان دیگر شمان
 پس آنکه ز جان دقالب
 برادرش خرم بنده چانشست

سلطنت اولجا تپو سلطان محمد نند

پیچید و کنبد تو بتو
 بفرخده فریبک و فرور

غوکوس خسر بنده الحیا
 گرفت آورده ندیب حفره

از آن رو بدش سخن اندازند
 بتعلیم و انانی حلی نسب
 نمود او بهمت بنی استمام
 نخستین که بر تخت شاهی
 بنیخواست آبادی بهر جانب
 بیا کرد پس شهر سلطیان
 بنا کرد آنجا بطبع بلند
 یکی شهر زیبای ار استی
 حصارش مصلحت جانمان
 چو کسی بایش فرسخ اندر
 بر آرزو هم رانده اندرس
 چون شهر زد و یک کیلان
 خست

محمد خدیو شش خندانند
 که علامه خوانندش اهل ادب
 بهره و دو و امام هم
 بتیجیر کیلان که زنت
 بزودیکت کیلان تقصیر
 بد آنجا در آمد ز غایز
 بهماری بهمت از
 زین نقص بر عیب پیر
 حسین حسنش از قضاوت
 بلا مانده از باره اس
 بری اهلش از خوف بیم
 از آن سخت بر کیلان

در آمد چو در ساحت لایح
 پس از نظم و کیسلان باز
 سوی شام آمد بیکت و جل
 بهمدان کر شهر بنیاد کرد
 یکی شهر چون پسته و فرا
 بر آن پایه کرد حکم اساس
 پس از سیزده سال فرزند
 بد از مقصد شانزده سالیش

بر آسودش از رحمت بهمان
 که برودند اورا نماز اندران
 ولی صد صلح و مدارا بد
 و رانام سلطان ایا کرد
 در آن ساحت و ایوان کا
 بر جش پندیده مرغ فیاض
 بخاک اندر آمد ز رحمت
 که آمده تا کزیرش پیش

سلطنت سلطان ابو سعید در حاکمان

سپرد افسر تخت شاه سعید
 ده و دو روز عمر نکند شبیه
 اما یکتا و میر جوان نام

بفرزند و لبند خود بود
 که نشست جانی با جانی
 امیر سپه شد ملا و انام

امیران بکیر شد
 زهر گوشه بسفتند
 ولی میر چوپان بعزم در
 بکیر گرفت و بکیر بست
 بکیر تلف و بکیری ام کرد
 بد ه سال نامی بنبد در میان
 که بود اول ایران سپه
 از آن پس فلک بگریز
 جان بد و پستان کهن
 که بودش یکی دختر خوب
 و را خواند بعند و تون
 بد او زوجه شیخ عالی مکان

همه اش افتادشان در
 بسی خون بیچارگان
 بد میر هر یک سپه
 یکی داو سرد بکیری داو
 همه فتنه کشور آرام کرد
 بخر نام چوپان چوپان
 از چوپانان شهبانان
 در کینه بر رویشا کربان
 چنین انده از حال چوپان
 بچهره زده طعنه بر ماه و
 که دجله فسانه ز چشم نام
 امیر حجاز بر حسین مکان

قصار ملک او جان گرفت
 ملک بوسیدش یکی روز
 تعالی انداز نیکی پن
 زار روی خم ز شمشیر
 دور خساره او ز کل بود
 بر سر و همین کس کوی سم
 در آن درج یا قوی شاه بود
 چو بغداد در آتش بهادر بود
 چو شه رنطنه سوی بغداد رفت
 چنان بر عتس بدل بر نشست
 شد از دیده شهریار جوان
 بخلوت برد و غم انبار ما

بر عتس بعد از او جان گرفت
 نجسته یکی روی فرورد
 ندیدش کسی کوی دل رفت
 غزالان شیر فلکش تیز
 ز کیسوی او ز قوه بنل تاب
 بومی میان بسته کوی سم
 نهاده سی و دو در آبد
 به از جان یکی پر بهادر بود
 چشمش روان شط بغداد رفت
 که از کیطرت تیر تیر نشست
 ز سو او ای بعد از او جمله روان
 ز کار شوی بکیر آن باز ما



بس بر و چندی نغمه و آه
 چو چوپان شد که جفا پیشه کرد
 نذار در رو گفت مرد بزرگ
 روان کند زان در خورش
 بغداد آورد شهر درون
 بغداد جان بخش شد او و دل
 شه از عشق تعبند او و جلد و شان
 وزیران سوچی بمان آن که برود
 شه و عشق شهر خود آسان
 شه نوجوان ماند و سودی عشق
 چو از ملک بغداد چوپان رفت
 شد چهره بر شاه بی پرده عشق

چوپان از آن از دوا
 ز بد نامی دست زانده کرد
 که چوپان بند بره در چاک کز کن
 بازان با بسوی شوم است
 که از فکر بغدادش آردون
 چو بنید ز بغداد و رخت و کل
 کجا و جله اش کرد آتش نشان
 بدوری نشد دید سر کار
 ز شدن نظر نسیم خراسان
 بغداد با نپور چوپان و مشق
 ملک سوی سلطانیه اند
 وزیران حیره تر نیز چو آب مشق

امیران که ایروز میخواستند
 چو دیدند شاه از چو پان تن
 شاه عیش تعبد او در تن
 دل از مهر چو پان کرفت
 شنید این سخن میر چو پان راه
 چو سگ ز تنه چو پان با دم
 بجکش میر میری آوردید
 چو از کار چو پان شد آسوده شاه
 از دشمن بر دخت چو پان سهراب
 یکی روی دل سوی بغداد کرد
 حسن دل بغداد خاتون پان
 بجران حسن ماند اندوین

پی کین چو پان حایر شدند
 کثودند هر یک زبان عجب
 چو دجله بر آورد و جوش از
 زینت کله چو پان هم سر کرد
 بمیر میری برد از شهنشاه
 چو کرکان ز کان او حمله در
 چو بره سپهر میر چو پان بد
 رخ آورد شاه جهان سومی ماه
 سبک باخت بجران سوسهراب
 بسویش حسن چو بر و بید کرد
 بهایون بهار آسایش پان
 شاه آورد بغداد از برین

چو پادشاه بغداد در حمله
بششش شنا کرد با بی شاه

برافرا و چون از میان نه جفا
شده از سهوت آبی بر آتش فنا

شد انشعله عشق سرکش جمو

چو بنیاد بغداد یاد در حرم
نشست آنچنان دل سپه بکرم

بر اینحال گذشت سالی سپه جا

چو از وصل بغداد دل شاد کرد

ز بغداد پیوند الفت کس نیست

شده از مهر بغداد چون کس نیست

دل از مهر شاه جهان گرفت

شاور نهنکیش در وجد شد

روانگشت شطی ز ما بی باه

روان شد بعین او یکد جلد

فنا شد آبی و ما سهوت شاه

فنا و آن با بی با جوس حرو

همی نیست چندی بسی محترم

که بر جاست ما خصم خو بان بکرم

که شد سه بد شاه و خا تون و جا

پس از چندی اینک استاد کرد

بدخت برادرش و کساد

ز غم و جلد بغداد آرد دیده

ره کین بدخت برادر گرفت

شد از کینه بعد و کیش
 مبادا کس انکونه پست
 بنی که هر مرد شهوت
 زدن رفت باو این دو مان
 گریایش در دست از پانت
 شد از خون بعد او م
 بشد شوی بعد و هم شد
 خدر کن ز کج ز ما بگرد
 پس از نوزده سال کان شهریا
 که بود عیش و کانی بطش
 فرو شد از بقصد سی و
 سی دور عمرش زه منور

فرو رخت در کام شه جام
 که جان بد تواند از دست
 ز افسوس و حسرت در رو ک
 هم او را ز ما کج با او مان
 کشت دست نکر فز از قبا
 در آن شط خون غوطه در سپه
 گذشت از سر مردون اخرا
 بشویدل از مرد دست از خود
 همی آمدندان شهر دیا
 کشمش عشق و کوشش
 که افتاد از کوشش و کشش
 که شد ما در از ماش سرور

گیتی از قمار کز زان بود دستا کسوس بگرمان

خود و تحت صد ساله بر باد

ز خلیفان شاهزاده پادشاه

ولی معتد رشتن بود

چو رفت از جهان جوان بخت

دیو سخ حسن نام در کلان

پی ملک کبری آفتند

نخستین نمود ایلکانی ترا

زن شاه را در نکاح آورد

بلی هر که غافل شد از کار

کسی ماند سالم ز آفات

چو از وصل پادشاه

پس کرد بر پور جوان

بسا سر که در پای نیندیشد

نشستند صد سال در بارگاه

و گرفتند انشماره شاه کس

فنا و در هر ششم ستمی بود

فراهم نمودند فوجی یگان

یکی تاش کین افزون

دل خویش از وصل شاه

بمان جان که بهر شاه زن

کند بد که بدسیند از زور کار

که ترسید سخت از مکافات

غم هجر بعد او بر باد

که بردار او را از روی

سوی موسی آن عصا پانها
 یکی از محبت دنیا بد
 ز ساقی یکی گشت نوشین
 بشاهی نمودند زنج پسین
 برادرش شرف خلف از آن
 ز راه وخت و برد جانی
 و ز راه جانی ز رود جان و
 او پس جانجوی شرف
 قدم بر بساط جلالت نهاد
 و ز امان گرفت افسرین
 زو نیای پرینج و در دلمان
 فدا دند در هم صد شین

که این نام شاهی بر پانها
 یکی از بساط سلیمان سر
 یکی دم زوار مهر نوشین
 در اخر همه رفت اندوسن
 چو چوپانی از اینجان تاف
 بهمان شرف خر که از سلف
 ستم کرده سال و از خست
 هم از ایلیکان شد بر سلف
 چو سلطان او پس بسیار
 بچوپانان باخت از خست
 بزبون رفت او هم پس از
 دو فرزند او احمد و حسین

در پانخان
 نجان محمد خان و سلیمان
 و شیروانخان و این
 یکی چندتی است
 پانان ایلیکان
 نانی و سلطنت بر نانی
 اتی سکت و خرا و جانی
 که گره امیر شرح حسن
 پکت اورا بقعه سلیمان
 در آورد

جانان
 وخت قیام او
 از میان برداشت

حسین خت از مع احمد بن

بنقادشش از پس بفضله

ز آغاز چو پایسته و ایگان

چهل سال در هر سر از خود سر

لمون الطوائف بایران یمن

ز دل آن مظفر لوای ظفر

بیر مبارز محنت سخت

شیر اس محمود و حمد شجاع

ز بینه او تا آذر آبادگان

ز ده چتر شاهی بغور و بر

نمودند در سپهوار استوار

که کروان تیمور کشور کشا

شد از جور تیمور احمد بن

ز هر کوه پس نوانی برزد

بمان تا جهان کین سیری گان

هوای شمی بودی سرور

نمودند هر یک بکجی نکین

بشیر از و کرمان سپاهان

سخت او عدو را بغرم

بهر ملک گشته میری مطاع

شده همه در ایگان ادگان

سلاطین کز ت کت سحر

قدم سریداران حوایم

ز نوران بایران دنیا

جهان را از آمان برودا
نمانند در ملک آمان
زین و طفل و سن زید پود

ملوک الطوائف بر اندا
فکند ز در خون جو آمان
نمودند در بوم و بر در بد

ابتدای سلطنت تیموریان امیر تیمور کورگان

ازین پس گفتیم سخن
که تیمور و چنگیز برود
چو از تو منده بخت تن بمر
قراچار سردار چنگیز شاه
شماری ز تیمور که چار باب
بخوان حال تیمور و چنگیز را
ز چنگیزیان پنج حساب آمد
ز عمرش همی رفت تا سی و پنج

ز کھار سپاهای کهن
نیشان شود وصل در تو
نسب با آقا تقوی سیر
بود جد تیمور کیستی نیا
به پنجم شد چار کرد حسنا
که مینی کی هر سرد و خویز
بمان سال شد ز راه پیر
زدور زمان بد بس در و پنج



اگر آنچه از حادثات زمان
بر او وارد آمد همه بشمرم
خدا را از آن بچسبوی تو
که تیمور از آنجاست سالم بماند
از منی فراخ و جهانی شرک
ز بند و ستان بدخشان درم
از شام طلب آید یو ارجین
سمند جهانگر و جانی زکند
یکی شد در آن بزم بر شام بام
ایسراش از کرجی و چرخ کس
همه مهر پر و همه با هر
بمفتند فوج آشوب خیل

که افزون است از تپان
نیارم سخن ای پیمان بزم
وز آن سخت جانی و اهنه
پس آنکه بکشورستانی بر آمد
ز ایران و توران افغان ترک
ز زو پس و ز چرخ بلبلان
در آور و یک پر بر کین
که بگرد و سپرخ از کت و پانی
نماند اندران بزم از شام نام
شمارش نایر و نمودن کس
همه آتشین رخ همه دود
بروی بمویک نثار و دویا

همه مادر پستان همه سروست
 پستان سپید چشم پارسین
 همه عیجه ناسگفتن مبار
 کنون گویند شرح آن مختصر
 چنین یاد دارم ز آن روزگار
 بسی فتنه در او را نهنود
 که تعلقم را بست کین آخت
 وز آن سیر زمین گرفتند
 پسر را در آن خطه نمود
 چونیمور با فواج ایلیا پس شد
 در آمد پس از مرگ تعلقم
 سوی تخت که شد بملک جات

ز ده طعنه بار پستان
 چو ز کنس چشم چو نسرین
 سخا زده بکلیب کسان نشین
 که کردی از آن مختصر سیره
 که آن عهد از کز کوشش و رکاب
 امیری خداوند شهر نو
 ز جبه سوی او را التهرما
 بود خود ایلیا پس فواج سپرد
 نمودش محول تیمور کرد
 خداوند اقام بر لایس شد
 چه در دست ایلیا پس فواج
 که بد ما و را التهرما بدن

همه عیجه ناسگفتن مبار
 کنون گویند شرح آن مختصر
 چنین یاد دارم ز آن روزگار
 بسی فتنه در او را نهنود
 که تعلقم را بست کین آخت
 وز آن سیر زمین گرفتند
 پسر را در آن خطه نمود
 چونیمور با فواج ایلیا پس شد
 در آمد پس از مرگ تعلقم
 سوی تخت که شد بملک جات

جها بنجومی تیمور را از روی یافت
 حسین بن مسلا و تیمور گرد
 دوسر وار با یکدیگر ساز خستند
 کسی کوفشد آن کوس خستند
 با حذر الیا پیش پندوست
 بداندیش ان پیش پندوست
 وزان پس و اسپهبدان
 ز یکبار دشمن چو پندوست خستند
 حسین جهان جوی رزم ازنا
 بران نیز در آخت تیمور
 ز اقبال تیمور در خاک
 ز دکانگاه تیمور کوس پندی

نیز حسین بن مسلا یافت
 بهم ساختند از پی ستمرو
 برای یاس از هر طرف خستند
 کسی در بر میت که اینها
 در افتاد اندر سناش شکست
 نوای جلالت بر اعزای
 بدانسان که باشد صاحب ازاد
 بهم تعینای سب در خستند
 بیخ اندر آمد ز سالی سراسر
 نمودند استنک خاک ستمرو
 حسین عتره عمرش آمد سب
 بر افراشت ایات ماند

و راجحاً بشهر سپهر قدت
 پس از مقصد بود مقادیر
 نخستین سوی و راجحاً شد
 گرفت او و لایات سوی
 از آن پس علم سوی از رزم
 نه ساکن ماندش منکین
 رزم محل اند مقادیر
 بشتاد و دو قصد از نمود
 نشانی در آن عمارت نما
 سخن و نسا بور و هم بزوا
 بر ری گرفت و بتاراج او
 سوی قند بار آمد از نمیز

هم قدر او پس خویش سا
 که صیت جلاش که شایسته
 همه شد در کامشان ر
 بنیروی از وی و شمشیر
 بخوار زرم با صوفیان
 نمودش هم کتوده کل مال
 نیاسود از لوشش و آزار
 خراسان بسید و وزیر نمود
 بشیرنی تاراج عمارت نما
 بیست از گرت و هم سردا
 شه گرت هم پنج و هم پنج
 بر اهل سپهر کردیم

در اندک

برآمد اخت اسفرار و فرار
 ز غیبه ششم پیشه تیموریان
 بماند دران اند و حیرجان
 بتاراج برود آنچه بیدار
 زان مظفر بر آورد و دود
 سوی آذر آباد کان عراق
 زد و بست و کشت و بتاراج
 هم اندر لرستان و کلان
 پراکند از آن خطه اسرار
 یکی رزم زوزان سپین کورن
 بشام و حلب وصل و مارون
 ز دانش پس از قتل و غارت بشام

طریق سراسر و مقام فغان
 زین کند و شد در شیرین
 سوی ملک حجم آمد و مرز
 پس آنکه نهادند دران جمله
 تو کوئی که هرگز مظهر
 سپه اند با طنطنه و طمطراق
 ز فرق شناسش همه تاج برد
 فوساد فوجی کلان یلان
 ز جا کند بنیاد الوار
 بغداد با احمد ایملکان
 زین کجاست است شد کان
 شد از دود و دیده ن

پس از شستن جلق و نمای
 چنان خفت که از آنچنان لشور
 سویی که جیان پس آن
 بگذران که زمان شید تقام
 بچند و بچند و بقیبناق تا
 بچک اندر آورد در کا
 پس آنگاه اندر پشه
 گذر کرد از دشت امور با
 بچندید شه با سپاهی بسیار
 نهادند از آن جمله یکبار
 پس آمد بکابل بنصرت وین
 در آنجا گذر کرد و از اب

که مال ماند اندران بنرجان
 بجایان یک مشت خاکستر
 بتغیلس و آن پاریوان شیر
 بر انداختیم هم و هم
 سوی جنبه دوست قحچاق تا
 خضر خواجه افغان چا
 بشیر نیند و پستان خمیر
 در آنجا روشد سوی اندر
 بر زم سیه پوش مردم زجا
 سرافساند زانسانکه باران
 مکان کرد در مرغزار دور
 ز تموریان پدید آمدیم

گذشت از بیابان خود چو
 چو تپو رشدا ب شش گذر
 که برفت آمد بدی رسید
 از آن حصنها که امیران گرفت
 بهی و دایه کوه تپو در
 که ملکی که رانی بر شش
 بری همرا که اسپران قوم
 از این و اسپران کار
 بفرمود سرهای آنان بند
 نمود قسمت اسپران تمام
 از این حکم آن از جید
 که در عمر گذشته یک گویند

بلقان آوردش ز حو
 زلمان از حصنهای دگر
 تعاش مقصود اصلی رسید
 فرو شز یکت لک اسپران
 که باید فکند این اسپران
 کشی یکت لک اسپران
 اگر بر تو شورید بر کیت لوم
 بنیدش در افتاده خود از او
 مبادا که ز آمان یانی بند
 بپیران شکری قبل عام
 ز دانشوران حاضر الدین
 سرما زده بندی از فکند

پس از شستن خلق و نیهای مال
چنان سخت کز آنچنان بشو
سوی کرجیان پس آن شهر
پس از آنکه ز امان شهید تمام
ببندد و بجزد و بقتل آقا
بچکند از آورد در کاشانه
پس آنگاه اندر پیشه بشنود
گذر کرد از دست آن موربانی
ببختید شه با سپاهی بسا
نمادند از آن جمله یکباره
پس آمد بکابل بنصرت وین
در آنجا گذر کرد از آب

که مال نماند از آن رجا
بجا ماند یک مشت خاکستر
بفیل و آن با بر و آن شیر
بر انداخت رسم مستقیم
سوی قبه و دست قچاق
خضر خواجه اعلان گنج
بسیخه بند و پستان خمید
وز آنجا رفت سوی اندر
بر زم سیه پوش مردم رجا
سرفشانند ز آنسانکه باران
مکان کرد در مرغزار دور
ز میوریان شدیم

گذشت از بیابان چون آب چو
 چو تیمور شد ز آب شدن کز
 که برفت آمد بد بی رسید
 از آن حصنها که امیران رفت
 به بی بی و آید کوه تیمور را
 که ملکی که رانی بر شمشیر
 بر می همرا که اسپیران قوم
 از این رو اسپیران که از
 بفرمود سرهای آنان بند
 نمودند قیمت اسپیران تمام
 از این حکم آن از چیدار
 که در عمر گذشته یک کوه بسیند

بملتان او بردیش منو
 زمان از خصنهای که
 معاش مقصود اصلی رسید
 فرو شد ز ملک کت اسپیران
 که باید فکند این اسپیران
 کشی بیک کت از کت فکند
 اگر بر تو شورید بر کیت لوم
 بنیدش در افتاده چهار رو
 مبادا که ز آمان بانی بر
 بمیران شکری قتل عام
 ز دانشوران با صرل دین
 سرمازده بندی از فکند

بگمتر روایت چنین گفتند
 ز کار اسپران پر او حشاه
 دلیران محمودی و ملو تو
 سپه زود و سودر هم او
 بنیشر و تیمور پامی تار
 بمحمود و ملو نبر میت رسد
 پس کرد از آنجا تفرج کمان
 که شد آنجا نذار کردون
 چو وارد شهر سپهر شد
 پس آنکه سپه نذر از روم
 با کوزیه تاخت بازید
 قفس ساخت از بهران آن

که افزون ز یک کلبان
 بر آراست بزم دهمی سپاه
 بیلیان ملتانی و دهلوی
 بخون خاک دهمی بر آید
 به پیوند محمود و راه فرات
 به تیمور و حبش غنیمت رسد
 بلاهور و کشمیر عطف عمان
 هم از آب جموسم آب حیات
 ز قفس بلهبا سپهر شد
 که ویران ایران کند مرز و نوم
 گرفت ایلدرم را ببالا مرید
 که شاهان بشم کن این چنین

پراکنده شد شکر و کشور
 پس کسی در وسوی انجلیان
 در انجلیان و سیرور
 تحت سمرقند اورور
 یکی طوی ادر قریای کرد
 بزرگان ایران توران و روم
 یکی مجلس جشن آراستند
 بر فراخت خرگاه دو صد
 بزرگان سرکشور انجلیان
 پس آنکه چو پراخت از جشن سوز
 بفرمود بنیندان پایه
 شمرودند لکت لکتی صد

بنیداند را آمد سر پرش
 بسی ارد آورد انجلیان
 بفرمودی و فتح و فرود شکوه
 بر آمد چو خورشید در
 چو بر جای خود بر کسی جای کرد
 در مصر و ز شام و کرمز و بوم
 زن از بهر شهزادگان آراستند
 زویای زوتی ارشوستر
 ز روزیور و در کوهر شاه
 سران سپه خواست از حضور
 ز بهر سوشتا بد همی از خوا
 که شکر شد ماده کارا

چو تیمور آن جیش اسان بد
 بجینش در آید بقلب شتا
 با تر از سرمای وی بر سرش
 بچید در می از سرمای بند
 چو بر به قصد هست افروزد
 پس از سی و شش سال فرماند

بفرمان حج و حشی آن سان بد
 با بخت ناور در چین و خست
 چنان تاخت که سر فکند او سرش
 بر آورد و دود آتش می و بند
 وی از حرص و خلق از وی آسود
 بجاک اندر آمد ز کاح و بند

سلطنت سلطان خلیل بن سیران شاه بن تیمور شاه

پسر از مرگ تیمور از او کاک
 پی شهر ماری بهم ریختند
 بشهر سمرقند سلطان خلیل
 شد از وصل محبت شاه و کاک
 ولیکن از اخت بیاید

نزدش ز پور و سپر از او کاک
 بکید بکیر از کین در او خستند
 بر آمد تخت امیر خلیل
 که خواندی بستی شاه و کاک
 همه صرف شد در ره شاه و کاک

دو سالی چو پادشاه ملک آمد
 بزرگان آن وی بر ما رفتند
 بیاید چون ملک از آن شاه
 خلیل اندر آفرینندگان
 ز ملک سپهر نازل بر رفت

ز عم از سرش شاد می آمد
 کشتن بر تیشا رفتند
 شایید بر در که شاه
 شده است منصوبه روزگار
 همان بار خود شاد و دیگر رفت

سلطنت شایخ بن امیر تیمور

در آورد شایخ بر برین
 ملک بری تحت شایه نهاد
 خراسان خوارزم غوری
 پس مرگ تیمور از دست
 بر انداخت یکبار نام نشان
 بدیشان و پنج اوز خویشان گرفت

همه ملک این توران
 ملک شایخ شاه فرخ نهاد
 ز عهد پدر داشت اسیران
 گرفت اوز تیمور یان حاج
 هم از طاعیان هم از سرگستان
 همه ماوراالنهر از ایشان گرفت

ز عدش جهان چو کشتی
 تمامی در آمد بستان
 هم از اسپر آباد و رازی
 همه در نیا پیش مبدان
 روان شد سوی اوزر آبادگان
 بدیدار هم صف ترکان
 سپهات از سطوت شاه رخ
 که راحت دگر ترک انان نمود
 میجد بر خود چو مار سپاه
 که آورد مرش کربان چو بخت
 بر آمد بجای پیر کاخ
 در انداخت فرزند پیلان

سوی سیستان اندوخت
 عراق و خراسان و جرجان
 زما زندان و زکیلان و رشت
 زکرمان و شیراز و بحر عمان
 چو پرداخت از کار شهزادگان
 بزم قرایوسف ترکمان
 قرایوسف از بیم شد کاه رخ
 چنان جمله بر ترکمان نمود
 قرایوسف از روزگار سیاه
 سپه خواست کرد آورد بهر بخت
 مین یورش اسکندر نامجو
 فرس ناخت بر شاه سرخ بی نامان

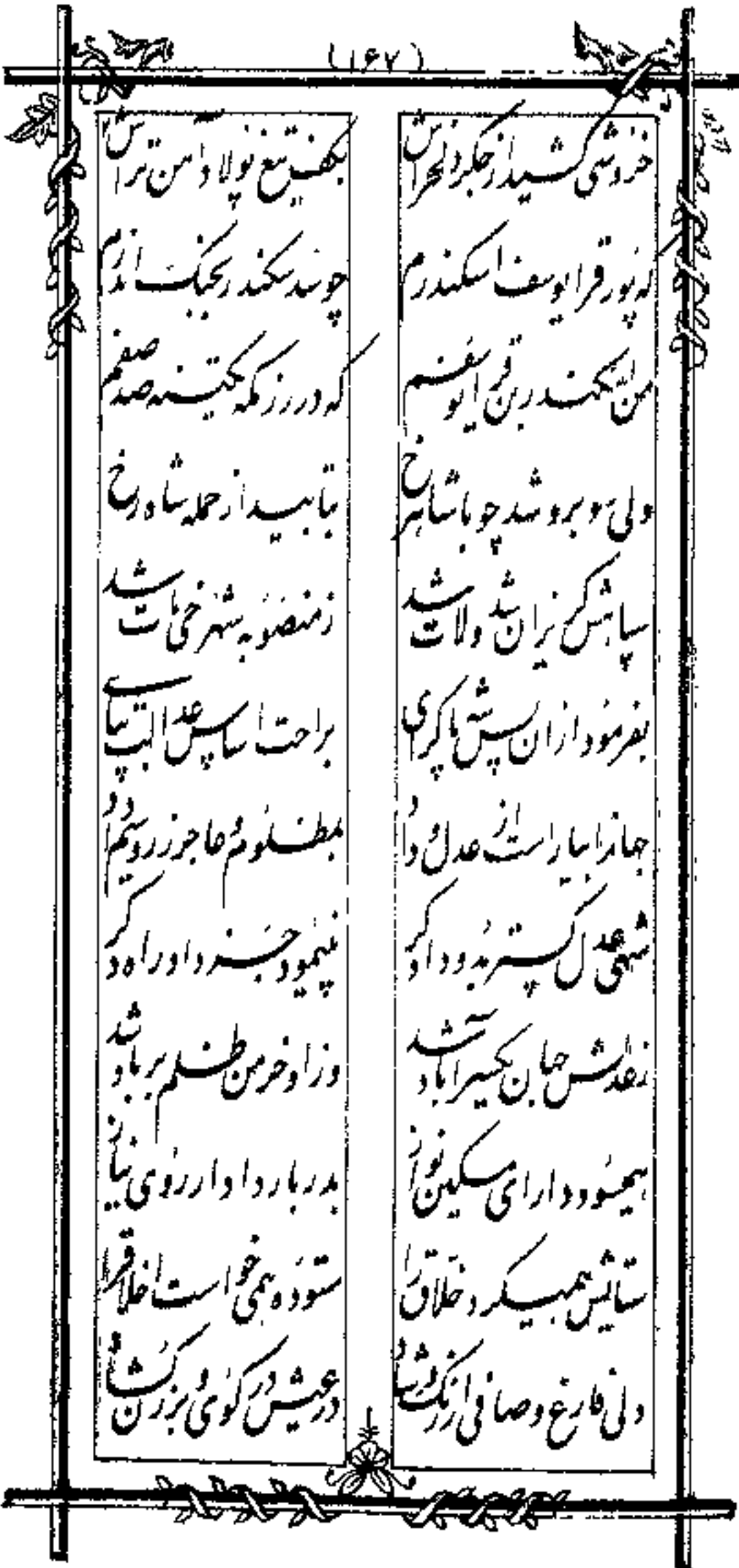
ایر
 قرایوسف بن ایر
 قرایوسف بن ایر
 قرایوسف بن ایر

بسم الله الرحمن الرحيم

خردوشی کشید از جگر دگر
 نه پور قرا یوسف اسکندر
 من ایمن کند برین ایوب غم
 ولی سو بر و شد چو با شاه
 سپاس کس ز این شد ولایت
 بفرمود از ان پیش ما کرم
 جفا از بسیار است عدل و
 شهی عدل کس تر بود او
 ز عدش جهان کسیر آباد
 بهیچ و دارای مسکین
 سائیس همبیکر د خلاق
 ولی فارغ و صافی از کشت

بکفین مع نولاد من ترا
 چوند کند رحمت از من
 که در زر که بکتینه صدم
 تا بسید از حمله شاه رخ
 ز منضوبه شهر خجالت
 براحت اسایس عبد البتسا
 بمط لوم عاجز رویم
 نپمید حسد او راه
 وز او خرمن طنم بر باد
 بدر بار د او از روی نیان
 ستوده همی خواست اخلاق
 در عیش کوی و کوشش

همی کوفت در شهر سلطان
 همی او بر تیغ الماس



بجام جهان کرد و محمد امان
 بعدش سعیت بر حمت
 عمارت شد از مجلس بر جزا
 با این او و حسد می
 نه بشد بود و چون

بجستی بکس تو رسد امان
 با سایش و استراحت
 تنی خاطر مردم از مضطراب
 سه سال از چهل کرد افزون
 که شد شاه رخ تا دنا و

اختلاف طبقه تموز میان سلطنت الغ بیک بن شایخ

پس او پدیدار شد اختلاف
 بهر ملک تموز میان تا
 ز بهر گوشه بر حاست شهر و
 دو سالی الغ بیک بن شایخ
 الغ بیک سالی و بر حمت شد
 زبید و فرزند عبد اللطیف

شاید بدست خلاف از ف
 بهمین مع بر یکد کرد خستند
 اساس شی ساخت از او
 بسا بهی افزوخت چن با رخ
 ز نور خود اما کون بخت شد
 که شده خوار و زارت و

ز آثار این شاه باهوش را
نبرد از جهان بهره همین
پدرش شیخ انصاری
چو شد شد آن با حلفت

بمان تیغ مشهور مانده بجای
بششم گذشت از سر و آبر
و گذشت ششم نباید
ابوالقاسم بابر آمد

سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر بن بایسنقر

یا تا بخرج بایسنقر
برادرش سلطان محمد بنام
نخست از محمد بزم هر
و کرد بابر بزم زرین
محمد سوی اسپر آباد
گذشت آنکه از خراج نیلوفر
بخویشان و ماخت چون دیگران

ابوالقاسم بابر او را
پسند اند بر بزم بایسنقر
پراکنده شد شکر بابر
بزم محمد سپاهی گزین
سرو افسرین دو سر بر باد
لوا ای جهانگیری بابر
بجر جان اسپان بازمان



شده مینصد بود بختی و

که شد ما شس از و قدر و حاکت

سلطنت میرزا سلطان سعید بن محمد بن میرزا شاه بن

پسر غم بار شد پاکریا

تخت شاهی انجمنی کرد جا

شد از اوده شهر اوده سلطان

شده حکمران برین بعبه

بر او بستگان تنگ کین

ز بر سو بر او از کین نام

جها بنجوبه سید وی را زین

بنفشه و پاپی چو کوه یون

ز بو انجیر خان خواست کند

سپاهی اوشس فرزان عدد

ز خوشی این انداخت نام و

در آورد از پاسر سر کسان

امیر قرا قویلو ترکان

جان شاه با حبشش شکران

بزرگبری را اندک بستر

بزرگش سعید آمد از پنج ستر

ولی هیچ ناکر و اینک

سخن آشتی یافت و صلح در

پس از صلح لشکر لبر کاین

چو شیر استغابی کرکان



ولیکن جانشاه سلطان سعید
 فنا و ندان دو سلطان بخت
 ابوالنصر از آن چه برود
 جانش نخستین سعید است
 پس از یازده سال جاه و جلال
 بقا و دو وار پس بشقت

پس از بیم و امید و وعده
 حسن بیک ایق قویلو را
 سر مرد و در زیر پا کرد
 از او نامه عمرشان گشت
 جانبا ن نمود از جهان
 سوی آنجان زین جان حمید

سلطنت سلطان نخستین میرزا ابن باقر ابن عمر شیخ بن امیر تیمور

پس نخر اگشت و تو فرما
 میل عمر شیخ بن کوزگان
 در ایام سلطان سعید از
 براو تاخت سلطان یازده
 نمود از سپاه سعیدی فرما

جانبخوی سلطان حسین
 بر او رگت کرد او بکرگان
 بسایه کمر بست چاک و چست
 ندید او بخود قدرت همی
 بامویه بامویه کرد او

بسی با سعیدی سپه رزم زد	وز انجاست دم سومی از رزم زد
هری انیشا نور یا سبز و آ	بهر جا که میبود آن شسوار
که سازد طی نامه شمره	سپه را بد سلطان یس بد
ز شادی سلطان خچین	حسن یک چون کشت سلطان
بسر بر بخشاد افسر سرور	به پیروزی آمد ملک بر
سپاهی نون از قیاس و کمان	حسن بکیاق قولیو ترکان
که میبود ارشاد سراج یادگار	روان که دبا سینه یادگار
ببارتی او کوشش جان کنند	بغز میله تخمیر جرجان کنند
دیران سلطان حسینی نشان	ز تکیو امیران با فستون
تبع و پیمان به تیر و کمان	ز سومی در شکر ترکان
بکله گیر از کین در او	فادند در هم چون رختن
روخت در دشت پیکار	ز خون لیران پر خا سحر

حسن یک
 آق قولیورا اوزون
 حسن هم میگویند

ولی عاقبت میرزایادگار
 سبک باد پا در حراسان
 درآمد بزرگ مدعی کامکار
 بنام حسن یک شد خطبه خوان
 خدیو جابنوی سلطان حسین
 سپاهی کزین کرد رزم از ما
 نماندش ز فتنه بداندیش
 خود و شصتصد مرد خنجر کز او
 همه غرق آبن پاپافتن
 شوی تیره چون طره موستان
 ز می سرکران میزادگار
 بیکروز و یکشام شاه سپاه

طغرناقت از کردش روزگار
 بشرق زمین چرخ آسان
 شد او که میسر یادگار
 بعشرت پرداخت با کز خان
 بیچید بر خود از این عاشرین
 بغرم شین چون آمد زجا
 بجنش در آمد سپک باشا
 برستم زده طعن در کارزار
 بندی پستی رده از باد و
 در آتش بنیده کس از نشان
 نهاده سر اندر کس از کار
 سه ده باره فرستاد همواره

براو تاخت و زسر فکند او سرش
 دوباره برآمد تحت سستی
 کرین کرد از ان پس سپاهی
 برو اندر آمد برای پی
 ز جولان گردان استنهای
 دو دریا سپه در هم آید
 عدو را بفرید پاشی شایست
 کرینان کر از ان بایست
 پس از جن که قوم طلب
 بوشش فیا دند با جد و جد
 که محمود سلطان فرزند کیش
 ولی پیش از خبام این خسر

ز سر فکند وارتن سرش
 بر افراشت رایات فریادی
 که پنهانی او از کران با کران
 بناورد محمود پور سعید
 یکی کوه آهن بر آمد رجا
 ز خون موجاشد بر آید
 کرین از میان دید راه بجایست
 بجاش شد از ز سر کین سید
 بصلح و بصلت کشاد لب
 بر این پس از خب پدین عهد
 بجیدر محمد و هد و خست خوش
 بزین وقت محمود زین سید

پسرهای او در ستم او محبت
 بر آنجخت سلطان حسین باو پاک
 رو نخت بهشین بهرام
 بقلان وقت ذر حصار و
 در آخر پیوند کردا
 هم از قدهار شش عمر ابن عم
 ماندش ابدیش حاجی قرأ
 جابجو پس از سالیان دراز
 خدیو جابجو خون چوین شد
 محمد حسین بدیع الزمان
 کشیدندش کرب ز م پد
 جهاندار سلطان حسین سزای

بر آشوفتند و بهم رسیدند
 بر افراخت رایات کشور کشا
 جابجو طبع خیر آن سوی
 در انداخت از شورش کفر فغان
 بهمانسان که نطفه در آشتی
 سپه اندوخته شده از نهم
 نه در مرو و نه پنج و نه بار
 که هم بود پیروز و هم فرأ
 ز رنج حاصل زمین کشید
 شدند اند و پورا ز پد بدگان
 نمودند حنلق خدا در پد
 بزم پسر کرد عزم غنا

مظفر حسین میرزا را پدر
 بحکم پدر بر او تبتا
 محمد زمان اچوش کشت
 بیع الزمان با قدمی خم زخم
 پسرهای دیگر هم از سر کشته
 محمد حسین ملکزادگان
 همه پیروان او شدند
 پدر نیز با سربازی ضعف حال
 بویره بیع الزمان میرزا
 مران او را خلف ازین خلافت
 زجر جان کبی بر سربازی
 پدر هم بناچار ارادت
 صفت

روان کرد بر رزم آن دو
 ز کین کار پور را در بسا
 بیع الزمان او را کشت
 زمرک پسر بیطریان علم
 نمودند ستمت لشکر کشتی
 ابوالمحسن و دیگر از اوگان
 خلاف پدر را بر او شدند
 بشهر اوگان ازین کشت
 که بودش سربازی شرف آرزو
 نبودش می باید را ایتلاف
 کسی بلخ را پنجه ستمت
 بناورد آن او را خلف

پس باید کشتن و برزو
 سرفکند از سر پارچی
 بناورد که ازوغارخ بستا
 و کر میروالتون در ابر کاش
 دوم باره چهاره سلطان
 پدر بر پیر تیغ کین کشید
 ابوالفتح شیبانی جبجو
 چو که شد از کار پور پور
 بیور و پدر چون پسید
 گذشتند از خصمی جان
 نهادند بر طای نسیمان
 سر انجام از گفت ناصحان

نمایدش شرم پدر ابرو
 نماید از فساد و کز کز
 زمییدن می میرد و التون
 که رایت بر زم پدر بر فرا
 بکین خو است ناچار با نور
 سپر هم گمان از کین می کشید
 که کردی چنین وزیر از زو
 روان شد به پیکار پور
 که آمد عدو چون بلانما
 نبشتند طومار بیکار
 کشاوند ابواب صلح و وفا
 بجان مصلحت منسی مصلحان

پدر با پسر صلح از اینگونه کرد
 نباشد عکراوه تا کام تلخ
 شه پیر و پخته او کابین ا
 گرفتند کبیر پسر کار خصم
 چو شد جمع چشمش جبا نیایش
 شده عیش آاده جاک ویش
 که از مرگ سلطان حسین میرزا
 و سیشت سال آنجا جو بی
 ز نه صد چو شد یازده سالش
 بدیع الزمان مظفر حسین
 نشسته بر خشکاه پد
 نگون ساخت تحت پدر کا

که در رسم نور و ندر رسم بر
 پدر بد هوس سیستان تا صلح
 پس از صلح کشتند کبیر و
 گرفتند کبیر پسر کار خصم
 شد اینک بواج لفتح سیبانش
 همه کشته سر کرم جوس و خروش
 خروش غرا کشت جوس عرا
 بسرافشهر ناری نهان
 چو دیگر شان مرگش پیش
 که بودند سه را چو و نویر عین
 ولی کرد بواج لفتحشان بد
 زبون کرد و نخت دل او در کا

بنو زان سپه بودند کرم
که ز کوس شاهی پوشیدند
ز تیموریان که قصد بیت

کشیده بناوردیم شرح
سما عیل بن حسید را شیران
نمودند تن شاهی جلال

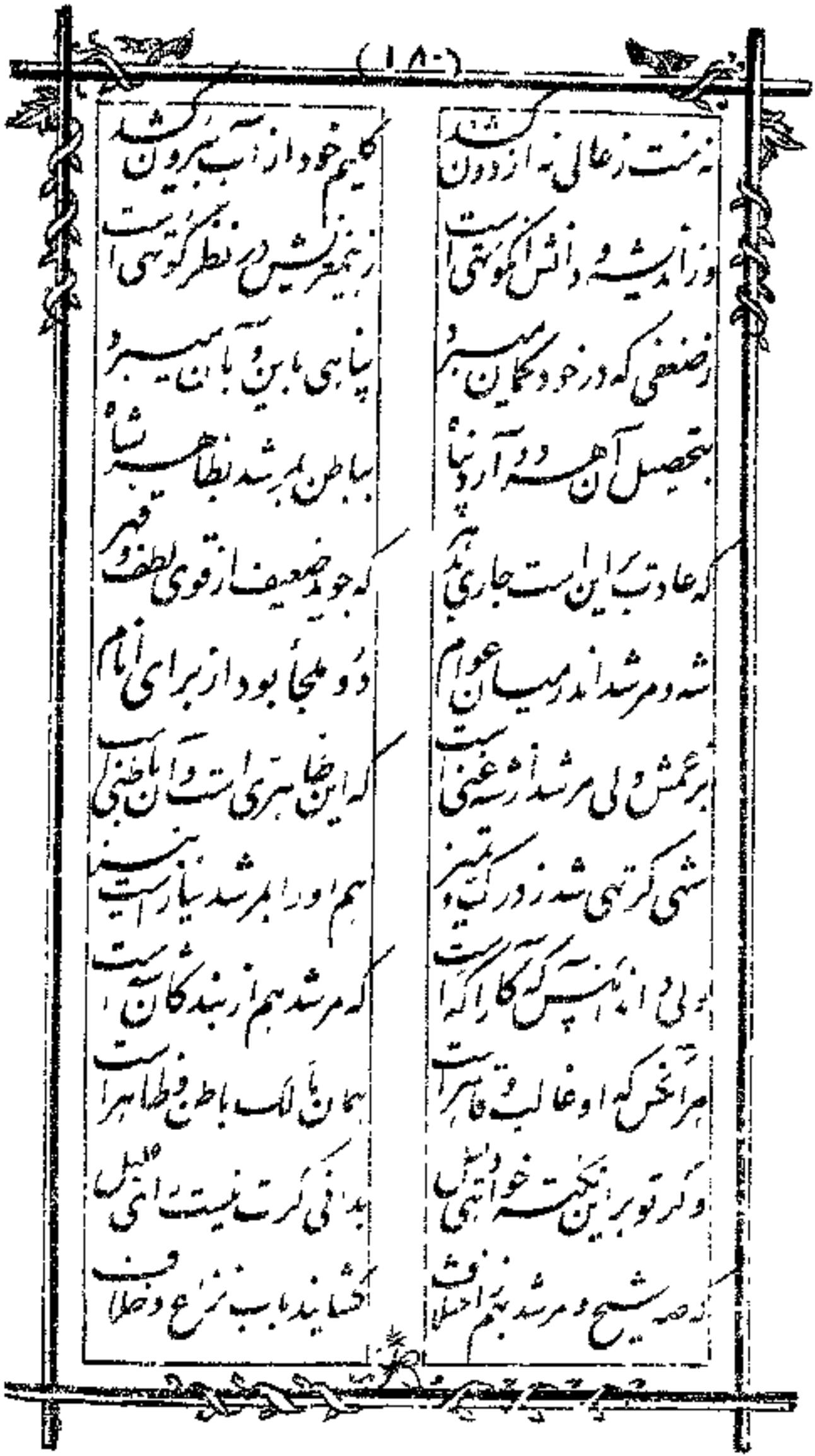
ابتدای سلطنت و دولت صفویان و سلطنت شاه اسماعیل صفوی

دو قوه است مرکز طنج
تعا می که خیری شری او
بری که بپس جذب می
و کرد دفع شره ارمی از لیس
چو دانستی این را بدار گوش
که هر پس عقل و درایت قوت
بنیروی دانش ساری را
بی دفع یا جذب آن شری

یکی جذب خیر و یکی دفع
پی جذب دفعش شر چاره
شماری درش اناه و اما
بمخوابی اندر برش امید
اگر هست در سر تو را مغرب
قوی نیچ از قدرت معنوی
بباز روی گوشش لطیف
پاینده هرگز نکند بغیر

ز منت ز عالی نه از دون
 وز آیدش و دانش گوئی است
 رضعفی که در خود کاین
 بتحصیل آن در آرد نیا
 که عادت این است جاری
 شه و مرشد اندر میان عوام
 بر عیش و لی مرشد از غنی
 شنی کرتی شد ز درکت و
 ایوی دانند پس که کار که است
 مرا نخس که او غالب و قهر است
 و کر تو بر این نیکت خواهی
 که صد شیخ و مرشد بزم احسن

کایم خود از لب بیرون
 ز بیخترش در نظر گوئی است
 پیاهی باین بان به سر
 باطن بر شد بظا شب
 که جوید ضعیف از قوی لطف
 دو عجا بود از برای نام
 که این خابری است و باطنی
 هم او را بر شد نیاز است
 که مرشد هم از بندگان است
 همان با لب باطن و طاهر است
 بدانی کرت نیست انی
 آشناید با سب شرع و خلا



شان مخالف کشند انمه
 بر آنکس که تو در زمین هستی
 دگر پس در العن و نفرین کند
 یکی را تو دانی امام بدست
 همان که تو دانی کفایت
 چو نستی این بنده اکوش
 که چون جمیع قدرت و قانت
 که این برده بجا پندم
 بشرطیکه حکمش بود و عهد
 رایست چو خصیت محکم است
 ز تعدیل دو قطب امیدوم
 و گردد چو رخ فلک مجرب

ندارند از قتلشان و ایام
 بپایش از حلاصل فخر نبی
 بتکفیر وی عویذین کند
 کس دگرش قتل قرب خدا
 شمارد پس دگرش کائنات
 که مطلب با میوزت بوشد
 هم از باطنی و هم از ظاهر
 سما عیال سان شاه عالم
 بکیان بود بر قریب و بعد
 دو قطبش بود از امید هر
 بود چرخ را کردس مستقیم
 دگر چشم یکی تو از وی

بخوان شرح حال عمیل را
 جنیدی دانش صافی از لید و
 علی بن موسی بن یحیی و
 خداوند ذکر جلی و
 ز موسی بن جعفر امام
 که در تقوی معرق طای بود
 لیدی البرای سوازی

شاید حمی این بسط و
 سماعیل بن حدید بن
 سلیل بزایم پور
 ولی خدا شیخ عارف
 بنیست تراش ز نفی امام
 صفی نام او شیخ استحق بود
 نشسته بارشاد در از بل

ابتدای احوال شاه اسمعیل صفی

چنین کرده صف صفی
 بر او زکات شایسته چمن
 جنید آن صف زاده
 بدامادی شویس اخصا

نگارنده حال از او کان
 که سلطان حسن بیک بنی
 بر حلقه اهل صدق و
 چنان گشت نقون خلاص

حسن بیک
 این تو یورکان

فرود از گرم قدر دیوش را
 پس ده اش حدیر بن ^{عزید}
 همان ده اخت نیک اخترش
 سوی اردیل آمد ^{سینه} ^{سینه} ^{سینه}
 بر اندیش جهان شاه ارکانش
 یکی رزم ز دایه شیران
 مریدان همه سوی حیدر شدند
 حسن بیک جزا و ابد خواه را
 بشناود و وار پس ^{بشند}
 سن بیک ابو نصر بانید
 حسن خرد و یعقوب پور ^{حسن}
 چو ده سال از آنده سال و ماه

بدود او شده خوهر خویش را
 که در زهد بودی عمر و ^{عزید}
 سپرد و داد او یکی دخترش
 مریدان ابو محمد ^{سینه} ^{سینه}
 ره سبروان مرشد از وی ^{سینه}
 که شد شایسته اش نو ^{سینه}
 بناج فرزانش اندر شدند
 گرفت بیکت او جهان ^{سینه}
 که بو انصرت از همه ^{سینه}
 علم و چو در عالم دیگر ^{سینه}
 بر او رنگ شد چون ^{سینه}
 زوخت حسن اخت یعقوب ^{سینه}

تاساوی
 امیر و اده سف بر کمان
 و بید است که در ارکانش
 در ضمن سلطنت تموی
 ذکر و طسعه قرائت
 اقی قوت بپوسته
 باخصار پردا

ملکزاده را و مرشد را
 همان سال هم حیدر را بدر
 ز حیدر چو یعقوب آن نیم
 پس از یکدو سالی که یعقوب
 دو در راه صدر و شایان
 پس از آنکه رسید به تخت
 ولی برادرش سلطان علی
 چو رستم برادرش خون
 همی بود شش سال آنجا بنایان
 پس از رستم الوند و سلطان
 دوین عم قنبر ملک عهت
 صفی زاده بیخنده با جلال

سما عیسی بن حیدر از نام
 ز شروان و آن سد بسم
 سپهرهای حواس براندان
 ز زندان برین اطینال خرد
 سما عیسی و سلطان نعلی شایان
 سوی اردبیل او فکند درخت
 همی ناخت رستم بر ستم
 سما عیسی از آنجا بگیلان کرد
 که شد شش رستم که شش از جهان
 دو عمرزاده کرد و ز غم جهان
 کشیدند شکر برای سقیم
 که شش ز عمرش ده چهار سال

فرس اند لطف چشمش ^{نمون}
 سگ ناخت بر دهن خصم ^{میر}
 بقبر صفی راند در ازویل
 وزان پس سماعیل ^{نوشین} را
 فرو و ماند شکر ز رود
 با بار سچین ^{صدف} زد
 که افغان ز خیل ^{میریدان} بجای
 رواند بسیر ^{زمی} و فوی
 بنحو خوابی ^{قتل} جدوید
 شد از خون ^{شرو} ایشان
 نفع و طغ ^{فرس} شاه ^{نوشین} را
 بیروی ^{کین} حصن ^{با} کو ^{گرفت}

بختی ^{پستانی} ز ^{لیدان} ^{رو}
 روان ^{سمره} او ^{گروه} ^{مید}
 مدخواست ^{از} ^{سالکان} ^{سبیل}
 سپه اند ^{در} ^{رحمت} ^{سیر} ^{اون}
 که شه ^{را} ^{تخت} ^{بدر} ^{فر}
 بر آمد ^{چو} ^{کوه} ^{دیار} ^{رون}
 عقیدت ^{بر} ^{شد} ^{فرون} ^{کشت}
 با ^{هنگ} ^{نور} ^{سرو} ^{نشته}
 همه ^{خون} ^{شرو} ^{ایشان} ^{شده}
 حصار ^{کاستان} ^{همه} ^{کنت} ^{لاله}
 در آمد ^{شهر} ^{نوشین} ^{اون}
 بسی ^{کنج} ^{عالم} ^{با} ^{گرفت}

برسید الوند از صوفیان
 بر آنکجیت شکر سوی بخوان
 وز آنسو جانجو سما عیلسا
 بنفشیر چون سما عیلسا
 بسی دیدی الوند را بر
 و کرباره رایت بگرو
 و لاور سما عیلسا
 بر آنکجیت کب بر آنکجیت
 پیایی برا و حمله انسان
 تمنع و پستان و بتیر و کمان
 رو نکشت الوند از
 وز آنجا که نیران بعید او

که بروی بسوز پندین
 بتدیر سر و بخت جوان
 بختش در آور و صوفی
 بر آورد الوند را پا زجا
 کنون بینک الوند را در
 زد الوند از نجان در
 که چون لاور ز مادر ترا
 فرورخت سر همچو ابران
 که الوند را پای از جای کند
 پرا کند از هم صفت ترکمان
 باو جان و بسد ان عمر
 بعد او الوند بر باور

در
 این
 کتاب
 در
 این
 باب
 در
 این
 باب
 در
 این
 باب

در
 این
 کتاب
 در
 این
 باب
 در
 این
 باب